

نمونه‌های خاطره‌نگاری

روز سوم خرداد بود. خبر رسید که بچه‌های اصفهان متشکل از دو تیپ امام حسین و نجف اشرف از سمت پل نو، وارد خرمشهر شده‌اند، اما عراقی‌ها هنوز در نهر خین مقاومت می‌کردند. یک کلاش برداشتم و به پاک‌سازی ادامه دادم، اما حمل همین اسلحه سبک هم برایم طاقت‌فرسا بود. زخم پهلویم دهن باز کرده بود و عفونت و چرک، تاب و توانم را برده بود. نمی‌خواستم همین را بهانه کنم و برگردم. به دلم برات شد خرمشهر را خواهیم دید. همین امید و آرزو به من انرژی می‌داد. من تنها نیروی همدانی در گردان مسلم‌بن عقیل بودم که غریب و تنها می‌جنگید؛ مانده در میان انبوهی از پیکر شهدا و مجروحان و نیروهای محدود خودی که رمقی برای ادامه جنگ تا دروازه خرمشهر را هم نداشتند.

ظهر شد. نماز را خواندم و ساعتی بعد فرمانده گردان را دیدم. او هم مثل بقیه خسته بود، اما خوشحال و سر حال نشان می‌داد. لبخندی زد و گفت: «بچه‌ها وارد شهر شده‌اند، اما ما باید اینجا بمانیم تا یک عراقی هم فرصت فرار به سمت بصره را پیدا نکند.»

دلم مثل کبوتری شد که یک آن پرید و خودش را بالای گلدسته‌های نیمه‌ویران مسجد جامع شهر نشان داد. درد و زخم و عفونت را فراموش کردم، اما فرمانده گردان انگار می‌خواست چیزی بگوید: «بچه همدان هستی آره؟»

پرسیدن این سؤال اینجا خیلی بی‌مورد بود. گفتم: «تهرانی، همدانی، اصفهانی، هیچ فرقی نمی‌کند. همه ما اهل خرمشهر هستیم.»

می‌خواست خبری بدهد، اما تردید داشت. بالاخره گفت: «حاج محمود شهبازی فرمانده سپاه شما بود؟»

از اینکه فعل ماضی را به کار برد دلم ریخت. تند پرسیدم: «چه شده؟»
- نیم ساعت پیش شهید شد.

شنیدن این خبر نمی‌توانست حلاوت آزادی خرمشهر را در ذائقه‌ام تلخ کند. برای حاج محمود، حبیب، وزوایی، قجه‌ای، آن فرمانده گروهان ارتشی و ده‌ها هزار شهید و مجروح این عملیات، آزادی خرمشهر مساوی بود با رسیدن به مقصود و همین حاج محمود بود که همیشه در کلاس تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه‌اش می‌گفت ما به تکلیفمان عمل می‌کنیم. اگر این تکلیف‌پذیری از سر صدق و اخلاص باشد ما پیروزیم. چه بکشیم و چه کشته شویم پیروزیم و با آن صوت دلنشین این آیه را می‌خواند: «قُلْ هَلْ تَرَبُّصُونَ بِنَا إِلَّا أَحَدِي الْحَسَنِيِّينَ»^۱

♦ وقتی مهتاب گم شد (خاطرات علی خوش لفظ)، حمید حسام

یک چند به کودکی به استاد شدیم...

مرا به کلاس پنجم بردند؛ بنابراین با فترتی که بر اثر مرگ پدر در تحصیل پدید آمده بود دو سال عقب افتادم. مسیری که از خانه به مدرسه می‌پیمودم هر روز همان بود. کوچه‌های خاکی، خانه‌ها با دیوارهای بلند، دوچرخه‌ها که دِلنگ دِلنگ زنگ زنان از کنار ما می‌گذشتند، و پیاده‌ها که گیوه بر نوک پا، شُل شُل راه می‌رفتند. خشکی هوای شهر رختی در فضا می‌نهاد. نه تنها انسان‌ها و جاندارها، بلکه حتی درخت‌ها و گیاه‌ها هم از کم‌آبی، شاخه‌های خود را آویخته نگاه می‌داشتند و گنجشک‌ها با نوک باز بر شاخه‌ها چرت می‌زدند. دبستان ما در محله‌ای بود که تعدادی درخت و جوی آب خشکیده‌ای داشت. هر پانزده روز یکبار، دو سه روزی آب در جوی می‌گذشت و باغچه‌ها را آبیاری می‌کرد. وجود همین مقدار درخت علامت آن بود که به محله اعیانی و آبادی رسیده‌ایم. هوا نیز در آنجا کمی از محله‌های دیگر خنک‌تر بود، زیرا از پس دیوار بلند حیاط‌ها طراوت چند درخت بیرون می‌زد.

۱- بگو ای پیامبر آیا غیر از این دو نیکی به ما خواهد رسید؟ (شهید شویم و یا پیروز شویم). (توبه: ۵۲)